

حکایت یعقوب و فراق یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر
گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر
موج می‌زد بحر خون از دیدگانش
نام یوسف مانده دایم در زفانش
جبرئیل آمد هرگز گرد گر
بر زفان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین
از میان انبیا و مرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان
گشت محوش نام یوسف از زفان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم
نام او در جان خود گشتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش
خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنج حق فرموده بود
تن زد آن سرگشته فرسوده زود
لکن از بی طاقتی از جان پاک
برکشید آهی به غایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای
جبرئیل آمد که می‌گوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زفان
لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می‌کند
عشق بازی بین که با ما می‌کند
